

# شلوار خیس

مترجم: مجید عمیق

یکباره همه چیز وارونه شد. پسرک که لحظاتی قبل می‌ترسید مورد تمسخر هم‌کلاسی‌هایش قرار گیرد، اکنون با همدردی و ترحم آن‌ها روبه‌رو شده بود.

خانم خیلی زود او را از کلاس بیرون برد و یک شلوار ورزشی برایش تهیه کرد تا شلوار خیس او تا پایان زنگ مدرسه خشک شود.

سایر بچه‌های کلاس هم روی زمین نشستند و دست به کار شدند و شروع کردند به تمیز کردن کف کلاس و آب‌هایی که روی نیمکت ریخته بود. همکاری بچه‌ها واقعاً حیرت‌آور بود.

زندگی این چیزها را هم دارد. اکنون به جای آنکه پسرک سوژه‌ی خنده‌ی هم‌کلاسی‌هایش شود، هم‌کلاسی‌هایش پسرکی را که آب را ریخته بود سرزنش می‌کردند. حتی وقتی او سعی کرد همراه با سایرین مشغول تمیز کردن نیمکت شود، به او گفتند: «لازم نیست. تو یکی به اندازه‌ی کافی کمک کرده‌ای!»

پس از زنگ مدرسه، وقتی همه‌ی بچه‌ها منتظر سرویس مدرسه بودند تا سوار اتوبوس‌ها شوند، پسرک به سمت هم‌کلاسی‌اش رفت و یواشکی در گوش او گفت: «بینم، تو عمداً این کار را کردی، مگر نه؟» و او هم یواشکی جواب داد: «راستش من هم قبلاً یک بار شلوارم را خیس کرده بودم.»

پسرک نه‌ساله‌ای روی نیمکتش نشسته بود که یکباره حوضچه‌ای بین پاهایش تشکیل و جلوی شلوارش خیس شد. در آن لحظه کم مانده بود قلبش از کار بیفتد. برای اینکه خودش هم باورش نمی‌شد چگونه این اتفاق روی داده بود. او تاکنون چنین رویدادی را تجربه نکرده بود و خیلی خوب می‌دانست که اگر بقیه‌ی بچه‌ها باخبر می‌شدند، چه هیاهویی که به پا نمی‌شد! شاید از آن پس آن‌ها دیگر با او حرف نمی‌زدند!

پسرک احساس می‌کرد هر لحظه ممکن است قلبش از تپش بایستد. سرش را روی نیمکت تکیه داد و ته دلش گفت: «خدایا! ای خدای مهربان، این یک وضعیت اضطراری است. به کمک احتیاج دارم!»

سرش را بلند کرد و در آن لحظه خانم معلم را دید که قدم‌زنان به طرفش می‌آمد. از نگاه او احساس کرد شاید رازش برملا شده است! در حالی که خانم معلم به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، یکی از بچه‌های کلاس که در حال آوردن کاسه‌ای پر از آب برای آبیاری گلستان روی طاقچه‌ی کلاس بود، وقتی او از کنار خانم معلم رد می‌شد، سکندری خورد و بی هیچ دلیلی، آب کاسه را روی پاهای پسرک خالی کرد.

پسرک تظاهر به عصبانی شدن کرد، اما در همان لحظه ته دلش گفت: «ای خدای مهربان، از تو خیلی ممنونم.»

## نقشه‌ی دنیا

مترجم: مجید عمیق

چید و با خوش حالی گفت: «نگاه کن مامان، درست کردم! تمام شد! وقتی مادر حیرت‌زده تصویر نقشه‌ی دنیا را دید که تکه‌هایش به‌درستی کنار هم چیده شده بودند، از دخترش سؤال کرد چگونه توانسته است در مدت‌زمانی کم این کار را انجام دهد. او جواب داد: «کاری نداشت. پشت همین صفحه عکس تعدادی دختر بچه بود. تکه‌های عکس دختر بچه‌ها را کنار هم چیدم و کامل شد، آن وقت نقشه‌ی دنیا هم کامل شد.»

«هر کدام از ما مسئول سروسامان دادن به دنیای خود هستیم. فقط کافی است زندگی‌مان نظم داشته باشد. آن وقت ما یک پدر، یک مادر، یک دولت، یک کارفرما و یک کارمند موفق خواهیم شد، شرط آن است که رفتارمان را تغییر دهیم.»

مادر جواب داد: «عزیزم، اجازه بده کمی استراحت کنم. قول می‌دهم بعد برایت یک قصه‌ی قشنگ تعریف کنم. دختر خیلی اصرار کرد که حتماً حالا باید برایش قصه بگویم. مادر فکری به ذهنش خطور کرد. صفحه‌ی پشت جلد مجله‌ای را که جلوی چشمش بود پاره کرد. تصویر روی این صفحه نقشه‌ی دنیا بود. برگه آن را تکه تکه کرد و تکه‌ها را به دخترش داد و گفت: «خب، هر وقت توانستی تکه‌های این صفحه را که نقشه‌ی دنیاست درست و دقیق کنار هم بچینی، آن وقت من هم برایت یک قصه‌ی قشنگ می‌گویم.» دختر سرگرم مرتب کردن تکه‌ها شد و مادر هم از این فرصت استفاده کرد تا کمی استراحت کند. دخترک خیلی زود تکه‌ها را کنار هم

از دانش‌آموزان انتظار نداشته باشیم از راهی که ما می‌پسندیم، مسئله‌ها را حل کنند. اجازه بدهیم خودشان راه حل مخصوص خودشان را بیابند.

روزی مادر جوانی پس از کلی کار کردن خواست چند دقیقه‌ای استراحت کند، اما دختر کوچکش پیش او رفت و گفت: «برایم یک قصه بگو.»